

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان کوتاه

از زبان مفتول آهنی

ویژه روز اربعین حسینی



@mahdiaran

کانال مهدویت میدان





من اولین مسافر راست قامت این سرزمین بودم. در بدو ورود خوشحال بودم از این که اولین خیمه‌ی کاروان حسین بر نوک انگشتان من برپا می‌شد.

راستش ما مفتول‌های آهنی، سرنوشت‌های عجیب و متفاوتی داریم.

عده‌ای از ما می‌شوند سلاح دست ستمکارترین انسان‌های جهان، عده‌ای می‌شوند مسماری پشت دری از درهای بهشت که عطر زمین داشت و قلب حیدر پشت آن می‌تپید و گاهی بسته می‌شویم به تیغ‌هی بلند علم‌های عاشورای حسین... من هم روزگاری مسماری بودم در دستان جوانان بنی‌هاشم...





از بودن و حضورم در این صحرا خرسند بودم، اما چه کسی می دانست که عمر شادی من، تنها یک دهه باشد و بعد از آن به ننگین ترین آهن این بیابان مبدل شوم؟؟!

مگر کف دستم را بو کرده بودم؟! چه میدانستم که قرار است چه بلایی بر سر عزیز کرده ی رسول خدا بیاورند؟!

روز دهم بود. هُرم خیمه های آتش گرفته، تن پر التهاب مرا در بر می گرفت. کودکی از فرزندان حسین از خیمه بیرون آمد. به محض این که از خیمه بیرون آمد قامت خیمه ی سوزان شکسته شد و او دوید. مردی از سپاه دشمن به دنبالش رفت. دخترک از ترس حمله ی دشمنان به چادرش، به دنبال پناه آغوشی، دل صحرا را می کاوید و



می‌دوید که ناگهان تنه‌ی آهنی و داغ میخی در دل زمین  
به لبه‌ی چادرش گیر کرد و بر زمین افتاد.

مرد به او رسید و گوشواره‌هایش را با بی‌رحمی از  
گوش‌هایش کشید و خون را از صورتش جاری ساخت.

صورت دخترک از درد میسوخت و پاهای زخمی‌ش را  
آهسته به سوی عمه‌ش می‌کشید.

کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید تا شاهد  
چنین ننگی نباشم. اصلاً کاش آن آهنگر بغدادی از روز اول  
مرا شکل نمی‌داد تا روزی این چنین احساس خاری نکنم.





سال‌ها از آن حادثه‌ی تاریخی گذشت و من بارها با خود  
گفتم که ای کاش خداوند روزی مرا از شر این شرمندگی  
خلاص کند.

سال‌ها گذشت تا روزی که دوباره وارد خاک این  
سرزمین شدم... سال‌ها گذشت تا خدا پاسخ ناله‌هایم را  
بدهد... گویی خدا صدای تمام غصه‌های مرا شنیده بود.

این بار میخ عَلمی شده بودم. میخ پرچمی که مرد زیبا  
و رعنائی آن را به دوش می کشید.

به چهلمین روز از آن واقعه تنها چند روز مانده است. او  
دوباره و این بار بعد از صدها سال مرا به این سرزمین رساند.





صاحب علم، انسان شریفیست. بارها دیده‌ام که در طی مسیر بر سر کودکان ایرانی و عراقی و مسافران کوچک این سرزمین دست می‌کشد و با آنان بازی می‌کند و برایشان دعا می‌کند.

بارها دیده‌ام که وقتی در مسیر، پیرمردی که‌نسال یا فردی مریض احوال را می‌بیند به کمک او می‌شتابد و هر کاری که از دستش برمی‌آید برای او انجام می‌دهد و زیر لب می‌گوید: هیچ یک از شیعیان ما مریض نمی‌شود مگر این که ما نیز در بیماری او بیمار می‌شویم. به خدا سوگند که ما نسبت به آنان از خودشان مهربان‌تریم. این آنان هستند که ما را نمی‌خواهند.



کمتر کسی او را در مسیر شناخت. کمتر از تعداد انگشتان دست دیده‌ام کسانی را که در مسیر نجف تا کربلا، نگاهشان به چشمان او خیره شود، خال هاشمی او را ببینند، لبخند مهربانش را کشف کنند و از روی ارادت به او سلام کنند.

بارها دیده‌ام که او زیر لب سلام می‌کند و کسی جواب سلامش را نمی‌دهد.

چند روز پیش برای اقامه‌ی نماز وارد موکبی شدیم. پسرک جوانی را دیدم که بعد از نماز رو به قبله کرد و دست هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: **السلام علیک یا صاحب الزمان!...**



شنیدم که مرد صاحبِ عَلم، از پشت سرش، سلامش را  
با عشق خاصی پاسخ داد اما آن جوان صدای مرد را نشنید  
و رفت. مرد نیز آهی کشید و به دعا برای آن پسر مشغول  
شد. اندکی بعد راه افتادیم.

دوباره پرچم را بر دوش کشید. پرچمی که من به تیغه ی  
او وصل بودم و روی آن با خط درشت و زیبایی حک شده  
بود: **أین الطالب بدم المقتول بکربلا؟!..**

